

- من مردی پست هستم! پست!

الیزابت گفت:

- من چه مربوط است که تو پست هستی؟ او تصور میکند تنها با ذکر جمله «من پست هستم» میتواند خود را تبرئه کند. شاهزاده! بار دیگر از تو میپرسم آیا شرم نداری که با این اشنه‌اش آمیزش میکنی؟ هرگز ترا نخواهم بخشید!

لبدف بالحن مطمئن و تأثر انگیزی گفت:

- اما شاهزاده مرا خواهد بخشید.

کلر باشتاب بالیزابت پرو کوفیونا نزدیک شد و در مقابل او قرار گرفت و با آب و تاب هر چه نامتر چنین گفت:

- خانم! من تنها از راه جوانمردی و بسظور خودداری از خیانت بدوست خود چند لحظه بیش درباره اصلاحی که او در مقاله نموده است سکوت کردم. گویانکه چنانچه ملاحظه فرمودید قصد داشت ما را از پله‌ها پائین اندازد. اینک برای روشن شدن حقایق اعتراف میکنم که من با پرداخت شش روبل از او خواستم مقاله را تکمیل کند حقیقت آنستکه از او نخواستم مقاله در اصلاح کند بلکه بعنوان منبع مجازی نکاتی را که من از آن بیخبرم با اطلاع برساند. تمام آنچه در مقاله راجع به گترهای شاهزاده و اشنه‌های زیاد و خرج پروفیسور سوئسی و پنجاه روبلی که بجای ده یست و پنجاه روبل ذکر شده از اظهارات لبدف اقتباس گردیده است و او برای این اطلاعات شش روبل گرفته است و نه برای اصلاح مقاله.

لبدف در میان خنده حضار با ناشکیبایی و تقریباً بالحن تند چنین

گفت:

- باید خاطر نشان سازم که من تنها قسمت اول مقاله را دیده‌ام زیرا هنگامیکه با واسطه مقاله رسیدیم درباره عقیده‌ای که من اظهار داشته بودم اختلاف پیدا کردیم و من از اصلاح بقیه مقاله خودداری کردم و بنا بر این من مسئول غلطیهای فاحشیکه در این مقاله مشاهده میشود نمیباشم.

الیزابت پرو کوفیونا چنین فریاد برآورد:

- او حالا بفکر غلطیهای مقاله است!

اوژن پاولوویچ از کلر پرسید:

- اجازه بدهید بیرسم این مقاله چه وقت اصلاح شده است؟

کلر پاسخ داد:

- دیروز با مادام ما بایکدیگر در این خصوص ملاقاتی کردیم و متعهد شدیم راز آنرا کاملاً نگاهداریم.

- درست در همان لحظه ای که در مقابل تو بزانو در آمده و ابراز وفاداری میکرد؛ چه مردمی؛ پوشکینت را برای خودت نگاهدار و دخترت نیز حق ندارد دیگر در مقابل دیده گان من قرار گیرد؛

الیزابت پرو کوفیونا میخواست از جای برخیزد لکن چون دیده پولیت میخندند قهر خود را متوجه او ساخت و چنین فریاد بر آورد:

- عزیز من! میخواهم به بینم بچه چرغنی مرا باستهزاء گرفته ای؟
هیپولیت بالبخندی تصنعی گفت:

- خدا! مرا از چنین اهانتی مصون دارد؛ اما الیزابت پرو کوفیونا؛ من از مشاهده این حال عجیب و غریب شما مبهوت شده ام و اعتراف میکنم موضوع اصلاح مقاله بدست لبدف مطابق نقشه من صورت گرفته است زیرا تأثیری را که این مقاله در شما بخشید من پیش بینی کرده بودم. تنها بر شما؛ زیرا شاهزاده بدون شبهه همه را خواهد بخشید و شاید هم تاکنون بخشیده است و هیچ بعید نیست برای تیره لبدف محملی تراشیده باشد. شاهزاده؛ آیا چنین نیست؟

هیپولیت سخت نفس میزد و با ایراد هر کلمه ناراحتی و هیجان او شدیدتر می شد.

الیزابت پرو کوفیونا که از وضع هیپولیت بیش از پیش نگران میشد گفت:

- بسیار خوب؛ بسیار خوب؛

هیپولیت بسخنان خود چنین ادامه داد:

- من درباره شما هم خیلی چیزها از همان نوع شنیده ام... بسیار هم خورسند شدم... مت سعی کرده ام نسبت بشما منتهای احترام را مرعی دارم...
او طوری صحبت میکرد که نشان میداد قصد دارد مطالب دیگر را بیان کند و هویدا بود که منظوری جز نیشزدن و مسخره کردن ندارد لکن در عین حال خود گرفتار نگرانی و تشمت افکار شده بود. او با طرف خود نگاه نر دید آمیزی می افکند و هر لحظه سخنش را فراموش میکرد و خود را می باخت. باقیافه ملول و دیده گان تابناک و نگاه آتشینش توجه عمومی را کاملاً بسوی خود معطوف ساخته بود.

پس از لحظه ای بسخنان خویش چنین ادامه داد:

– با آنکه من هیچ چیز نمیدانم (خود باین حقیقت معترفم) بسیار در شکفتم که می بینم شما نه تنها در محفلی مانند محفل ما که بهیچ روی در خور شأن نیست میبایند بلکه اجازه میدهید این دختران جوان به چنین ماجرای زننده ای گوش دهند گو اینکه خواندن داستانها و قصه های مبتذل همه چیز را به آنها آموخته است ... به علاوه ممکن است من ندانم ... زیرا افکارم درهم و برهم است ... با اینهمه هیچکس جز شما بنا بتقاضای جوان بی سروپایی (آری يك جوان بی سروپا منهم تصدیق میکنم) حاضر نمی شد عصر را با او بسر برد و در مذاکرات شرکت کند و فردای آن روز هم احساس شرم از اقدام خویش نماید (البته تصدیق میکنم که مهمل می بافم!) بنظر من این اقدام شما قابل احترام و ستایش است بویژه برای آنکه قیافه شوهر شما بنحویسی روشن میکنند که عالیجناب از حوادث اینجا تا چه حد آزرده شده اند! هی! هی!

او آنگاه بخنده افتاد و بکلی حواسش را از دست داد و گرفتار سرفه شدیدی شد که دودقیقه تمام او را از ادامه سخنان خود بازداشت .
الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نگاه خشک و خونسردی به او افکند گفت :

– اوه حالا خفه میشود! پسر من کافی است! موفع آنست که سخنانت را تمام کنی .

ژنرال که کاسه شکیبایش لبریز شده بود گفت :

– آقای عزیز! اجازه دهید مطلبی را بشما خاطر نشان کنم . همسر من در اینجا بدیدن لئون نیکولایویچ همسایه دوست مشترك ما آمده است . بهیچ روی شما حق ندارید که در باره اقدامات الیزابت پروکوفیونا قضاوت کنید و یا آنکه بصدای بلند در حضور من اظهار عقیده نمایند که در چهره من چه خوانده اید؟ آیا فهمیدید؟ هر گاه زن من در اینجا مانده است تنها ناشی از کنجکاوی بموردی است که جوانان عجیب و غریب و غیر عادی امروزی در او ایجاد کرده اند . من بارها شده است که وسط خیابان برای تماشای چیز ... چیز ...

اوژن پاولوویچ بکمک او شتافت و گفت:

– چیز خارق العاده و عجیبی ...

ژنرال با ستاب گفت :

– راست است ... چیز خارق العاده ای ... در هر صورت آنچه بنظر من تعجب آور و نأسف انگیز می آید آنست که حتی نتوانسته اید درک کنید الیزابت پروکوفیونا تنها برای این جا مانده است که تصور کرده است شما

بیمارید و بدون شبهه در شرف مرگ هستید . اودر حقیقت پس از استماع سخنان تأثر انگیز شما از راه ترحم در اینجما مانده است و یقین بدانید هیچ گونه توهینی نام و صفات و مقام اجتماعی او را آلوده نخواهد ساخت .

ژنرال آنگاه در حالیکه از فرط خشم سرخ شده بود به سرش چنین نپیچ داد :

- الیزابت پرو کوفیونا .. اگر آماده برای حرکت هستی با شاهزاده خدا حافظی کنیم و...

هیولیت با لحن متین غیر مترقبه ای و در حالیکه نگاه متفکرانه ای به ژنرال معطوف داشت چنین گفت :

- ژنرال ! از درسی که بمن دادید تشکر می کنم !

- آگلانه با عصبانیت و بی تابی هر چه تمامتر از جای برخاست و گفت :

- مادر جان برویم ! بیش از این تحمل پذیر نیست !

الیزابت پرو کوفیونا با وقار خاصی بشوهرش روی آورد و گفت :

- ایوان فیدرو بیچ عزیزم ! اجازه بده فقط دو دقیقه دیگر بمانیم . خیال

می کنم او رفتار بحران شدید و هذیان باشد . از دید گانش پیدا است . نمی توان اورا به این حال ترك گفت . آیا لئون نیکولایو بیچ نمیشود شب را در خانه تو بسر برد تا اینکه امروز او را به پترزبورگ نکشانند؛ شاهزاده آنگاه در حالیکه بی مقدمه شاهزاده سچ را مخاطب قرار داد گفت :

- شاهزاده عزیزم ! امیدوارم کسل نشوی !

سبس به آلکزاندرا گفت : عزیزم نزدیک بیا تا موهایت را مرتب

کنم .

سبس موهای آلکزاندرا را با آنکه کاملاً مرتب بود بخیال خودش

مرتب کرد و او را بوسید .

هیولیت که ناگهان از دریای فکر خارج شد با خوشحالی مردی که

مطلب فراموش شده ای را بیاد می آورد بسختان خود چنین ادامه داد :

- آری ؛ من خیال میکردم شما تا حدی رشد فکری دارید ... میخواستم

ابن را بگویم ... بوردوسکی را نگاه کنید ؛ او با نهایت صمیمیت میل دارد

از مادرش دفاع کند . آیا چنین نیست ؟

با اینهمه آبروی او را میریزد . شاهزاده را نگاه کنید ؛ او میل دارد

به بوردوسکی کمک کند و از ته قلب محبت و پولش را به او تعارف می کند و

شاید از میان ما تنها کسی باشد که در دل نسبت به او احساس نفرت نکند. با این همه ملاحظه می کنید آنها مانند دودشمن حقیقی بطرف یکدیگر شمشیر کشیده اند .. ها! ها!

شما همه از بوردوسکی تنفر دارید زیرا بعقیده شما نسبت به مادرش رفتار ناپسند و زننده ای دارد. آیا چنین نیست؟ حتماً همین است ... همه شما پای بند زیبایی و افسونگری ظاهر هستید ..

تنها چیزی که بنظر شما اهمیت دارد ظاهر است آیا چنین نیست؟ (مدت مدیدی است که من پی برده ام شما تنها بظاهر توجه دارید). بسیار خوب! با همه این احوال بدانید هیچکس مانند بوردوسکی مادرش را دوست نداشته است! شما شاهزاده! یقین دارم که درخفا و بدون اطلاع کسی بوسیله گانیا برای این زن پول فرستاده اید. بسیار خوب! با وجود این حاضرم شرط ببندم که بوردوسکی شما را متهم بدان خواهد کرد که نسبت بمادرش بی احترامی کرده اید آری درحقیقت! ها! ها!

سپس بختده تشنج آمیزی پرداخت و یاردیگر گرفتار سرفه شدید شد. الیزابت پروکوفیونا که بی تاب شده و نسگاه اضطراب آمیز خود را از او برنمیداشت گفت:

- بسیار خوب! تمام شد؟ آنچه را که میخواستی گفتی؟ ترتب داری! آه! دوباره از سر گرفت!

هیولیت تا گهان با عصبانیت به اوژن پاولوویچ روی آورد و گفت:
- بنظرم شما بمن می خندید؟ چرا همیشه بمن می خندید؟ خودم به چشم دیدم!

اوژن پاولوویچ درحقیقت می خندید.

آقای هیولیت ... معذرت میخواهم! نام خانوادگی شما را فراموش کرده ام .. فقط میخواستم از شما سؤال کنم ... شاهزاده گفت:

- نام خانوادگی او ترتیف است.

- آه! آری! ترتیف! شاهزاده متشکرم؟ هم اکنون این نام را بمن گفته بودند و من آنرا فراموش کرده بودم ... آهای ترتیف! فقط میخواستم بدانم آب مضاللی که راجع بتما بمن گفته اند صحت دارد یا نه؟ ظاهراً شما عقیده دارید کافیست تنها یک ربع ساعت از پنجره خود برای مردم سخن رانی کنید تا همه پیرو عقیده شما شوند و عتب شما روان گردند. آیا اینطور است؟

هیولیت در حالیکه میکوشید خاطرات خود را در ذهن تجدید کند گفت .
- بسیار ممکن است که من چنین چیزی گفته باشم ...
ناگهان در حالیکه دوچار هیجانی شدوبه اوژن پاولوویچ خیره گردید
چنین گفت ؛

- آری ! بدون شبهه من چنین چیزی را گفته ام ... از این اظهار من
چه نتیجه ای می گیرید ؟

- هیچ . فقط برای اطلاع از شما این سؤال را کردم ...
الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :
- دوست عزیزم ! آیا سخت تمام شد ؟ شتاب کن ! موقع آنست که
برویم بخوابیم . ظاهراً خود را داخل محصه ای کردی و دیگر نمی توانی به آسانی
از آن خارج شوی !

اوژن پاولوویچ لبخند زنان به هیولیت چنین گفت :
- آقای ترنتیف ! فقط میخواستم این نکته را بیفزایم که بر طبق آنچه
من از دوستان شما شنیده ام و بموجب اظهاراتی که خودتان با منتهای بلاغت
بیان کردید اینطور نتیجه گرفتم که شعار شما قبل از هر چیز تأمین پیروزی حق
است . حق قبل از همه ! حق ما فوق همه ! حتی قبل از اینکه معلوم شود خود
حق چیست ؟ شاید هم من اشتباه کرده باشم !
بدون شك اشتباه می کنید ... حتی به منظور شما پی نمی برم و بعد ...
از گوشه ترانس صدای غرغر اعتراض برخاست . سرخواهر لیدف تقریباً
بطور نا مفهوم چیزی گفت :

اوژن پاولوویچ خواطر نشان ساخت .
- من تقریباً چیزی نگفتم . تنها میخواستم خاطر نشان سازم که بین این
حق شما و حق زورومشت و اراده فردی پیش از یک قدم فاصله نیست . گذشته
از این نظم جهان نیز غالباً بر همین قانون شما استوار است . (پرودن) هم پیرو
همین نیروی زوری است که حق را ایجاد می کند . هنگام جنگ آزادی امریکا
بسیاری از آزادیخواهان حتی مترقی تربت آنها از مالکین بزرگ طرفداری
کردند باین عنوان که سیاه بوستان بعنوان سیاه پوست باید بست تراژواد
سفید بشمارروند و بهمین جهت حق بجانب تراژواد سفید است ...

- بسیار خوب ! منظور نان چیست ؟
- منظورم این است شما مخالف این عقیده نیستید که حق همیشه بجانب
نیرو زور است ...

- بعد چه ؟

- دست کم مسلم است که شما پیرو همین قانون هستید ... فقط میخواستم تذکردهم بین این حق و حق پیرها و تسماح ها و دانیلوف ها و گورسکی ها زیاد تفاوتی نیست .

- نمیدانم ... بعد چه ؟

هیولیت درست بسختان اوژن پاولوویچ گوش نیداد و تنها برطبق معمول می گفت ؛ « بسیار خوب ؛ بعد چه ؛ لیکن هیچ توجهی به اظهارات اوژن پاولوویچ نداشت » .

اوژن پاولوویچ گفت :

- من سخن دیگری ندارم ... منظورم تنها همین بود .

هیولیت با لحن غیر مترقبه ای گفت :

- در هر صورت من عداوتی نسبت بشما ندارم .

سپس لبخندی زد و دست خود را بسوی اوژن پاولوویچ دراز کرد .

اوژن پاولوویچ نخست متعجب گردید و برای فشردن دست هیولیت

فیافه ای بسیار جندی گرفت چنانچه گفتمی درخواست عفو را پذیرفته است .

...

آنگاه با همان لحن احترام آمیز چنین گفت :

- از توجهی که نسبت بمن معطوف داشتید و از اینکه بمن اجازه صحبت

کردن دادید بسیار سپاسگذارم زیرا غالباً مشاهده میکنم آزادپس خواهان ما

بدیگران اجازه نمیدهند و از ای عقیده شخصی باشند و بعضی اینکه با مخالفین

مواجه شدند به ناسزاگویی و استدلالهای تأسف انگیزی می پردازند .

ژنرال ایوان فیدروویچ گفت :

- کاملاً صحیح است .

سپس درحالیکه دستهایش را به پشت زده بود به آن سوی تراس نزدیک

درخروجی رفت و با خشکی فراوان شروع به خمیازه کشیدن کرد .

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

- اوژن پاولوویچ ؛ کافی است ؛ شما مرا خسته میکنید .

هیولیت درحالیکه ازجای برخاست و نگاه مضطربی به پیرامون

خویش افکنده گفت :

- موقع رفتن است .. بیش از اندازه شما را نگاه داشتم ... میخواستم

همه گفتمی ها را بگویم ...

خیال میکردم که همه ... برای آخرین بار ... آه چه خیالهایی ! ...

هویدا بود که گاهی سخت تهییج میشود و از حال هذیان خارج شده و وجدان خویش را بازمی یابد و آنگاه خاطرات خویش را جمع کرده و افکاری را که حتی ساعاتی متادای تنهایی و بیخوابی ازبر کرده است بطور نا مربوط و نا رسا بیان می نهد ...

باری پس از لحظه می تفکر گفت :

- بسیار خوب! خدا حافظ! آیا خیال می کنید برای من آسان است با شما خدا حافظی کنم؟
ها! ها!

او پس از توجه بسؤال ناشیانه اش لب خند تلخی زد و سپس از اینکه نمی تواند عقاید خود را اظهار نماید احساس نا راحتی شدیدی نمود و با لحن خشمگین چنین فریاد بر آورد :

- عالیجناب! با نهایت افتخار شما را براسم تدفینم دعوت می کنم! آقایان از همه شما نیز تقاضا دارم که به ژنرال ملحق شوید...

آنگاه بخنده پرداخت لیکن خنده اش چون آمیز بود. الیزابت پرو کوفیونا که سخت متأثر گردیده بود قدمی بطرف او برداشت و دستش را گرفت. هیولیت با همان لبخندی که گفتمی برای همیشه در صورتش نقش بسته است بوی خیره شد و در حالیکه بادیست درخت های پارک را نشان میداد گفت .
- هیچ میدانید که من برای دیدن درخت ها به اینجا آمده ام؟ آیا این امر خنده آور است؟ تصور نمیکنم خنده داشته باشد .

سپس ب فکر فرورفت و پس از لحظه ای سر خود را بلند کرد و با کنجکاوی جمعیت را نگریستن گرفت چنانچه گفتمی در تجسس کسی است. شخص مورد نظر او اوژن پاولوویچ بود که در نزدیکی او سمت راست قرار داشت و از جای تکان نخورده بود. لیکن اوژن پاولوویچ او را فراموش کرده و با طرف مینگریست بمحض اینکه هیولیت سرانجام او را دید چنین گفت :

- آه شما ترفته اید؟ چند لحظه پیش که گفتم قصد دارم از پنجره برای مدت يك ربع ساعت نطق کنم شما خندیدید ... فکر کنید که من هیچجده سال ندارم، آنقدر سرم را روی بالش گذاشته و از این پنجره بخارج نگاه کرده و راجع بهمه چیز فکر کرده ام ...

مرده ها سن ندارند ... میدانید؟ هفته گذشته در يك شب بیخوابی این فکر بذهن من آمد ... میخواهید بشما بگویم از چه چیز پیش از همه می ترسید؟
با وجود نفرتی که همواره نسبت بهما دارید صریحاً میگویم که شما از

صداقت بامی ترسید .. اینهم فکری بود که شب هنگام موقع استراحت بر روی بالشم بنهضم خطور کرد .. الیزابت پرو کوفیونا! شما تصور میکردید چند لحظه پیش من قصد داشتم شما را مسخره کنم؟ خیر! منظور من این نبود .. من تنها قصد داشتم از شما ستایش کنم .

کولیا میگوید شاهزاده شما را بمنزله کودکی تلقی کرده است ... او درست فکر کرده است ... ولی .. من باید چیزی بدان بیفزایم ...
او صورتش را در میان دستهایش مخفی کرد و لحظه ای بفکرفرو رفت و سپس چنین گفت :

— آه ! بخاطر آوردم ! هنگامیکه شما آماده برای خدا حافظی شدید ناگهان بخود چنین گفتم : « اینها اشخاصی هستند که من هرگز بار دیگر نخواهم دید . درخت ها را هم دیگر مشاهده نخواهم کرد و در مقابل دیدگان خویش چیزی دیگر جز دیوار آجر سرخ خانه (میر) را نخواهم یافت ... بخود گفتم : بسیار خوب ! همه اینها را برای آنها نقل کن .. بکوش بآنها بفهمانی ... تو مرده ای بیش نیستی ... خودت را چنانچه هستی بآنها معرفی کن و بآنها بگو که يك مرده می تواند بدون ملاحظه صحبت کند» و شاهزاده خانم ماری آلکسیونا چیزی نخواهد گفت . ها ! ها !

آنگاه در حالیکه نگاه تردید آمیزی به پیرامون خود افکند گفت :
— شما میگفتم هنگامیکه روی این بالش استراحت میکردم افکار عجیبی بنهن من راه می یافت ... در عین حال من یقین حاصل کردم که طبیعت همه چیز را باسنهزامی گیرد ... چند لحظه پیش گفتید من خدا شناس هستم ولی آیا میدانید که طبیعت .. چرا دوباره می خندید ؟

براستی مردی سنگدل هستید ! من کولیا را فاسد نکرده ام!
الیزابت پرو کوفیونا که سخت ناراحت شده بود گفت :
— هیچکس در اینجا ترا مسخره نمی کند آرام شو! فوراً پزشك دیگری برای عیادت تو خواهند آورد . پزشك اولی اشتباه کرده است لبکن بنشین !
با های تو برای مقاومت ندارند .. تو دوچار هذیان هستی .
سبس در حالیکه او را روی يك مبل نشانید با وحشت هرچه تمامتر گفت :

— آه! حالا با اوچه خواهیم کرد ؟

قطره اشك کوچکی بر گونه اش میندرخشید .

او با خوشحالی هرچه تمامتر گفت :

— من ... شما را ... نمیدانید چقدر من شما را ... نگاه کنید! کویلیا همیشه با چنان شوری درباره شما با من صحبت می کند .. من هیچان او را دوست دارم . او را هیچ روی فاسد نکرده ام بلکه وی را بعنوان وارث افکار خود تعیین کرده ام .. میل داشتم که خیلی ها این میراث را با هم تقسیم کنند لیکن هیچکس جز کویلیا را نیافتم .

همچنین میل داشتم که مرد عمل باشم .. حق هم داشتم .. آه چه آرزو هائی بدل راه داده بودم ! لیکن اکنون هیچ آرزویی ندارم و نمی خواهم هم داشته باشم من سوگند یاد کرده ام که دیگر هیچ چیز نخواهم ! دیگران بدون دخالت من خود به کشف حقیقت پردازند . آری طبیعت همه کس و همه چیز را به تمسخر می گیرد . چرا او بهترین موجودات را بوجود می آورد تا بعد آنان را مورد استهزاء قرار دهد . طرز کار او بدینتر است که نخست موجود کاملی را به آدمیان نشان میدهد و سپس او را مأمور ایراد سخنانی میکند که جوی خون جاری می سازد و هر گاه این خون بیک بار جاری میشد انسانیت دچار اختناق میگردد . چه خوب است که من میمیرم ؛ من نیز شاید بر اثر تحریک طبیعت دروغهائی گفته باشم لکن هیچکس را فاسد نکرده ام ... میل داشتم برای نیک بختی همه افراد بشر و برای کشف و اشاعه حقیقت زنده باشم ... از پنجره خود دیوار خانه (میر) را نگاه میکردم و بخود می گفتم کافی است یک ربع ساعت صحبت کنم تا همه افراد بشر را آری همه آنها را متقاعد سازم ؛ و اینکه یک بار در عمر خود توانسته ام نه با همه افراد بشر بلکه با شما تماس حاصل کنم ..

اما از این تماس چه حاصل شد؟ هیچ! تنها نتیجه ای که گرفته شده آنست که شما از من متفر شده اید . پس بنا بر این من بیک ابله یک موجود بی فایده هستم و موقع آن فرارسیده که نابود شوم .. من سرانجام موفق نشده ام که در عقب خود حتی یک خاطره ، یک انعکاس ، یک اثر ، یک اقدام نیک باقی گذارم ؛ یک ابله نخندید ؛ او را فراموش کنید ؛ ظالم نباشید آبا هیچ میدانید هر گاه من مسئول نمیشدم خودم را میکشتم !.

او میخواست بیشتر صحبت کند لکن بیش از این یارای مقاومت نداشت و بر میلی افتاد و صورتش را در دستهایش مخفی ساخت و همچون کودکی زار زار گریستن گرفت .

الیزابت پرو کوفیونا گفت :

— ما حالا او را چه خواهیم کرد ؟

آنگاه با شتاب بطرف او دوید و سرش را محکم بسینه خود فشرد . هیولیت

مانند ابر بهاری میگریست و در عین حال می لرزید ،

الیزابت پرو کوفیونا او را دلداری میداد و میگفت:

– پس است! پس است! دیگر گریه نکن! تو پسرنازنی هستی ...

خدا ترا برای جهلت عفو خواهد کرد .. پس است! مرد باش ... بعداً تو از حرکات خود شرمسار خواهی شد هیپولیت در حالیکه میکوشید سر خود را بلند کند گفت!

– من در آنجا يك برادر و چند خواهر دارم! کودکان معصوم! آن زن

همه آنها را فاسد خواهد کرد!

شما زنی مقدس هستید .. خودتان همچون کودکی پاکیده .. آنها را

نجات دهید!

آنان را از چنگ این ... آه! ننگ است .. بكمك آنان بشتابید. آنان را

نجات دهید.. خدا صد برابر شما عوض خواهد داد. برای خاطر خدا. برای خاطر مسیح بكمك آنان بشتابید! ..

الیزابت پرو کوفیونا با نهایت خشم فریاد برآورد!

– ایوان فیدروویچ! حالا تصمیم بگیر بد ما چه باید بکنیم؟ تنها دارم

این سکوت عالیجنابانه را بشکنید .. هر گاه تصمیمی نگیرید ، بدانید که من تمام شب را در اینجا بسر خواهم برد. دیگر تاب مقاومت خون سردی و سنگدلی شما را ندارم .

او با هیجان و خشم صحبت میکرد و هویدا بود که در انتظار پاسخ فوری

است . در چنین مواردی حضار هر قدر هم زیاد باشند معمولاً سکوت اختیار میکنند و از راه کنجکاوای در انتظار جریان اوضاع باقی میمانند و از هر گونه اظهار نظری احتراز می جویند و تنها بعداً عقیده خود را بمیان می نهند .

از جمله اشخاص حاضر عده ای بودند که ممکن بود تا بامداد در آنجا

بمانند بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانند مانند بارب آردالیونونا که در تمام مدت شب بگوشه ای پناه برده و دهان نمی گشود بلکه تنها با دقت هر چه تمامتر (بدون شبهه این دقت بی علت هم نبود) به سخنان دیگران گوش میداد و نرال پس از لحظه ای تفکر بهمسرش گفت :

– عزیزم! من خیال میکنم يك پرستار قابل در اینجا از همه سروصدای

شما بحال بیمار مفید تر خواهد بود و شاید هم بسیار بمورد باشد که مرد شکیبیا و مورد اعتمادی هم شب را در اینجا بسر برد. در هر صورت باید از شاهزاده تقاضا کرد که دستور بدهد و بیدرنگ وسایل استراحت بیمار را فراهم سازد. فردا دوباره

به او سرخواهم رد .

پسرخواهر لیدف با لحن خشتی از شاهزاده پرسید :
 - نیمه شب فرا رسیده است و ما باید برویم. آیا او اینجا خواهد ماند
 یا اینکه با ما خواهد آمد ؟

شاهزاده گفت :

- هر گاه میل داشته باشید میتوانید نزد او بمانید. ما جای کافی داریم .
 کلبه با آب و تساب هر چه تمامتر ژنرال را مخاطب قرار داد و به او
 گفت :

- عالیجناب! هر گاه مرد مورد اعتمادی برای ماندن در اینجا لازم باشد،
 من با نهایت فداکاری برای دوستم خواهم ماند !
 آه! او آنقدر جوان خوبی است ! عالیجناب! مدت مدت مدیدی است که
 من او را مرد بزرگی میدانم .

البته تعلیم و تربیت من ناقص است ولی عالیجناب هنگامیکه او انتقاد
 می کند گویی از دهانش مروارید بیرون میریزد !
 ژنرال با قیافه خسته ای متوجه او شد .

... . شاهزاده در پاسخ سوالات پی در پی الیزابت پرو کوفیونا گفت :

- اگر بماند بسیار خوشوقت خواهم شد . بدون شبهه برای او بسیار
 دشوار است که برود الیزابت پرو کوفیونا به او گفت :

- خیال میکنم خودت خواب هسنی! هر گاه حاضر نیستی زحمت او را
 بعهده بگیری خودم او را بخانه ام خواهم برد! آه خدای من! خودش بزحمت روی
 پایش ایستاده است. شاهزاده! آیا کسالت داری ؟

الیزابت پرو کوفیونا منتظر بود که بعد از ظهر شاهزاده را بر بستر مرگ
 مشاهده کند لکن چون وی را دیده بود که راه میرود اندکی در باره بهبودیش
 افراط نموده بود و حال آنکه بحران اخیر، خاطرات جانگداز آن، خستگی و
 هیجان آن شب سخت در باره «پسر باولیف» و بعد در خصوص هیپولیت بیماری
 و کسالت روحی شاهزاده را چنان شدید نموده بود که وی را تقریباً گرفتار تب
 کرده بود .

گزشته از این يك اندیشه نازه و يك نگرانی جدید از چشمانش مشاهده
 میشد بدین معنی که هیپولیت را با وحشت مبنگر بست چنانچه گفتی انتظار انفجار
 دیگری را از جانب او دارد .

ناگهان هیپولیت که رنگش مانند گچ سفید شده بود از جای برخاست. صورت

دژمش يك شرم و وحشت انگیز و جان‌ناکاهی را منعکس می‌ساخت که آثار آن مخصوصاً در نگاه عداوت آمیز و متوحشی که به‌حضار می‌افکند و لب‌خند تلخی که لبان لرزانش را منقبض ساخته بود کاملاً هویدا بود .

آنگاه چشمان خود را بزرگ‌افکند و با همان لب‌خند بی‌پای لرزانی بطرف بور دوسکی و پسر خواهر لیدف که در انتهای تراس منتظر او بودند روان گردید .
لوقصد داشت با آنها برود .
شاهزاده فریاد برآورد .

— اتفاقاً من از همین می‌ترسیدم و آخر هم روی داد .

ناگهان هیولیت بطرف شاهزاده بازگشت و در يك بهران نخشی که تمام عضلات صورت او را بتشنج درآورد با صدای گوش‌خراش و در حالیکه آب دهانش با کف می‌پیرید چنین فریاد کرد !

— آه ! از همین می‌ترسیدید ! « آخر هم روی داد ! » بسیار خوب ! بدانید هر گاه در اینجا با مردی شد که از او بمنتهی درجه شدت متنفر باشم (از همه شما متنفرم) آن مرد بدون شبهه شما هستید ... آری شما ای مرد یسوعی، نیرنك باز، ابله، ای میلیونر نیکوکار ! از شما بیش از هر چه چیز در این جهان نفردارم ! مدت مدیدی است که بخیانت شما پی برده و در دل نسبت بشما احساس عداوت کرده‌ام و از همان روز که وصف شما بسیار آمد از ته قلب در پاره شما احساس تنفر نمودم، شما بودید که مرا باین دام کشیدید !

شما بودید که مرا گرفتار این بهران کردید ! شما جوان محن‌خیزی را بر آن داشتید که خود را فرق خجالت و شرم‌ساری نماید . آری شما مسئول پستی و حجب من هستید، هر گاه بنا بر این بود که من بزنگانی خویش اداهه دهم بدون شبهه شما را میکشتم ! خوبهای شما بچه درد من می‌خورد ؟ من از هیچ کس توقع نیکوکاری ندارم ! هیچکس ! فهمیدید ؟ من دوچار هندیان شدیدی شده‌ام ! شما حق ندارید از این لحاظ خود را پیروز بدانید ..

يك يار ديگر همه شما را لعن و نفرین میکنم !

او بیش از این یارای ادامه سخن نداشت .

لیدف آهسته در گوش الیزابت پرو کوفیونا گفت :

— او از اینکه بگریه افتاد خجالت کشید ! « اپت پیش آمد می بایستی

روی دهد ! » برستی که این شاهزاده مرد عجیبی است ! ته روح او را خوانند !

اما الیزابت پرو کوفیونا حتی نگاهي هم باو نی‌فکند بلکه در حالیکه

با تفرعن و غرور هر چه تمام‌تر ایستاده و سر خود را بقلب نگاه داشته بود با کنج‌کاوی

تفرآمیزی این «اشخاص بی سروپا» را ورنه از میگرد. هنگامیکه سفینان هیپولیت تمام شد ژنرال شانه های خود را بالا برد و الیزابت پرو کوفیونا هم نگاه تند و خشم آلودی به سراپای او افکند چنانچه گفتی نمیخواهد علت حرکت شوهرش را استیضاح کند و سپس شاهزاده روی آورد و گفت :

— شاهزاده! دوست عجیب و قریب خانواده ما! از شب نشینی مطبوعی که همه ما را مدیون شما ساخت بسی سپاسگذاریم .. خیال میکنم از اینکه توانستید ما را هم در دیوانگیهای خودتان شرکت دهید اینک از فرط شادی در پوست نمی گنجید ..

فدلا کافی است دوست عزیز! بسیار متشکرم که اقلابا فرصتی دادید تا درست شما را بشناسیم !

آنگاه شروع به مرتب کردن ماتنوی خود کرد و منتظر رفتن «اینت اشخاص» گردید .

در این اثنا پسر لیدف که از طرف خواهر زاده لیدف يك ربع پیش عقب درشکه رفته بود وارد شد و اطلاع داد که درشکه حاضر است و بنا بر این همه آماده حرکت شدند .

• • • در این اثنا ژنرال نیز لازم دانست چند کلمه ای بر سفینان زنش خطاب به شاهزاده بیفزاید و بهمین جهت بوی چتین گفت :

— حقیقت این است که شاهزاده ؛ پس از ... آنهمه روابط دوستی من خودم انتظار داشتم ...

باری ! الیزابت پرو کوفیونا ...

آدلاید با شتاب به شاهزاده نزدیک شد و با و دست داد و گفت :

— چرا با شما اینطور سخت رفتار می کنه :

شاهزاده بوی لب خندی زد. ناگهان صدای خفیفی در گوشش شنید که گفتی آنشی بجانش زد .

آگلانه بود که آهسته با و میگفت :

— هر گاه بیدرتك همه این اشخاص پست را از خانه خارج نکنید تمام

مدت عمر از شما متفر خواهم بود .. تمام مدت عمر .. تنها از شما .

او بکلی از کوره بدر رفته بود لکن قبل از آنکه شاهزاده فرصت نگاه

کردن به او را بیابد به عقب برگشت .. گذشته از اینت دیگر هیچ کس باقی

نمانده بود که شاهزاده او را از خانه براند زیرا بهر زحمت بود هیپولیت را

سوار درشکه کرده و همه با وی رفته بودند .

الیزابت پروکوفیونا به شوهرش گفت :

- ایوان فیدروویچ! آیا این مسخره بازی بیش از این دوام خواهد یافت؟ عقیده شما چیست؟ آیا مدت مدیدی دیگر باید از دست ایسن اوباش موزی رنج بکشم؟

- اما عزیزم! بدیهی است که من حاضرم ... و شاهزاده ... ژنرال با اینهمه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و سپس بدون آنکه با فرصت دهد که دستش را بفشارد با شتاب عقب الیزابت پروکوفیونا که بحال خشکی از پله ها پس این میرفت روان گردید . آدلاید و نامزدش و آلکزانده را بانهایت صمیمیت باشاهزاده خدا حافظی کردند. اوژن پاولوویچ هم همراه آنها بود و تنها فردی بود که همچنان خونسرد و بانشاط بنظر میرسید. او بالبعثند جدایی به شاهزاده گفت :

- آنچه که من پیش بینی کرده بودم روی داد فقط متاسفم چرا شما باید چوب این حواش را بخورید!

آگلایه بدون خدا حافظی کردن باشاهزاده از در خارج شد .

اما این شب نشینی حادثه غیر مترقبه جدیدی در برداشت و الیزابت پروکوفیونا میبایستی مصادف با برخورد غیر منتظره دیگری گردد توضیح آنکه هنوز به پائین پله هائی که منتهی بچاده (چاده ای که پارک را دور میزد) میشد نرسیده بود که کالسکه بسیار مجللی بادواسف سفید چهار نعل از جلوی ویلای شاهزاده عبور کرد. دو خانم بالباسهای گرانبها و ذیبنده ای در کالسکه نشسته بودند. کالسکه ناگهان درده قدمی دورتر توقف کرد. یکی از خانم ها با شتاب به عقب برگشت چنانچه گفتی با شخص آشنائی مواجه شده است که نیازمیری به دیدن او داشته است و سپس با صدای روشن و روح نوازی که لرزه بر اندام شاهزاده و شاید کسی دیگر افکند چنین گفت :

- اوژن پاولوویچ! توهستی؟ آه! چه خوب شد بالاخره ترا دیدم. مخصوصاً دو بار عقب تو بشهر فرستاده بودم ولی آنها تمام روز عقب تو گشته و ترا نیافته بودند.

اوژن پاولوویچ متعیر در وسط پله ها توقف کرد. گفتی پتسکی بغزش خورد. الیزابت پروکوفیونا نیز توقف کرد لکن مانند اوژن پاولوویچ متعجب بنظر نمیرسید و آنگاه با همان غرور و تنفرش دیدی که پنج دقیقه بیش به آن «اشخاص بی سرو پا» نگاه کرده بود زن گستاخ را نگر بستن گرفت و سپس نگاه استفهام آمیز خویش را متوجه اوژن پاولوویچ کرد.

همان زن ماهروی با صدای دلنواز خود به اوژن پاولوویچ گفت :
- در باره سفته‌های کوپون‌نگران نباش زیرا رو کوژین آنها را بنا به دستور من به نرخ سی درصد خرید و بنا بر این سه ماهی میتوانی راحت باشی .
اما راجع به بیلکوپ و آن ارادل نیز بطور دوستانه ترتیبی خواهیم داد منظور این است که اوضاع بر وفق مرام است . خیالت آسوده باشد و خوش باش .. وعده ملاقات فردا !

کالسکه برای افتاد و بسرعت ناپدید گردید .
اوژن پاولوویچ که از فرط خشم تا بنا گوش سرخ شده و نگاههای تعجب آمیزی به پیرامون خود میافکند گفت !
- براستی که این زن دیوانه است ! من هیچ نمیدانم منظور او چه بود ؟
چه سفته‌هایی ؟ این شخص کیست ؟

الینوایت پروکوفیونا مدت دو ثانیه دیگر به او خیره شد سپس به عقب برگشت و با همراهانش بطرف خانه خود شتافت . يك دقیقه بعد اوژن پاولوویچ شاهزاده را روی تراس در حالیکه با غم شدیدی دست بگریبان بود یافت و به او گفت :

- براستی شاهزاده ! آیا نمیدانید منظور چیست ؟
شاهزاده با لحن تأثر آمیزی گفت !

- خیر !

- خیر !

اوژن پاولوویچ قهقهه‌ای زد و گفت !

- من هم نمیدانم .. بشرافتم سوگند یاد می‌کنم که این قصه سفته‌ها اساساً با من ارتباطی ندارد . اما شما را چه میشود ! مثل این است که بیحال شده‌اید ..

- آه ! خیر ! خیر ! اطمینان میدهم که خیر

فصل یازدهم

دوروز طول کشید تا آشفتگی اپانتچین ها کاملاً مرتفع گردید . شاهزاده بر طبق عادت خود خویشتن را از هر حیث گناهکار میندانست و جداً در انتظار مجازات بصر میبرد با اینهمه هم از آغاز یقین داشت که الیزابت پروه کوفیونا نباید از او عقده ای بدل راه دهد بلکه اگر بنا باشد از کسی آزرده شود باید بیشتر از دست خودش شکایت کند .

بهین جهت چون با وجود این پس از سه روز مشاهده کرد هنوز با او قهرند دستخوش غم و تأثر شدیدی گردید . در این اثنا حوادث دیگری نگرانی وی را بیش از پیش شلت بخشید و مخصوصاً یکی از این حوادث در طی سه روز اخیر بتدریج بر بد گمانی معمولی او افزوده بود (زیرا شاهزاده اخیراً خود را ملامت میکرد که گرفتار دو حال متضاد شده است بدین معنی که از طرفی بهمه کس و بهمه چیز اعتماد و ایمان کور کورانهای دارد و از جانب دیگر گاهی سوء ظن « مبهم و پستی » در خود احساس میکند) .

باری در روز سوم حادثه خانم عجیبی که از ته کالسکه خود اوژن پاولوویچ را صدازده بود در ذهن وی بطرز وحشت انگیز و اسرار آمیزی بزرگ شده بود معای این حادثه بنظر او (بدون توجه بجنبه های دیگر آن) در این سؤال دشوار خلاصه میشد . مسئولیت این « حرکت جنون آمیز » جدید بگردن اوست و یا اینکه مسئول حقیقی ولی نام کسی را نمیبرد ... سرانجام خود را متقاعد کرد که اقدام ناستازی يك شوخی ناچیز و کودکانه ای بوده است که وجداناً جا

ندارد درباره آن اصولاً فکر کرد.

گذشته از این فردای همان «شب نشینی» افتتاح آمیز که شاهزاده خود را مسئول اصلی آن میسرود شاهزاده سیج و آدلایم بطور غیر مترقب در بازگشت از گردش صبح بلاقات او آمدند و گفتند که «مخصوصاً برای احوالپرسی از او آمده اند» آدلایم هنگام وارد شدن به پارک يك درخت کهن سال زیبا و بسیار انبوهی را دیده بود که تنه اش پوک و سوسماری بود و شاخه های بلند و گره دار آن برک فراوانی داشت و تصمیم گرفت که جد آنرا تقاشی کند.

در تمام مدت نیم ساعتی که دیدنی او بطول انجامید مرتباً درباره این درخت صحبت کرد. شاهزاده سیج مانند معمول ابراز مهر و مودت بسیار نسبت به شاهزاده نمود و از گذشته او سوالاتی کرد و کیفیت نخستین ارتباط خود را با شاهزاده بیان آورد بطوریکه از حوادث دیشب مطلبی مطرح نگردید.

بالاخره چون آدلایم تاب مقاومت نیاورد لبخند زنان اعتراف کرد که آنها بطور «محرمانه» آمده اند. البته چیز دیگری نگفت لکن همین اظهار کافی بود که شاهزاده دریابد ژنرال و مخصوصاً الیزابت پرو کوفیونا همسرش از شاهزاده همچنان آزرده هستند.

== با اینهمه آدلایم و شاهزاده سیج در تمام مدت ملاقات خود کلمه ای از الیزابت پرو کوفیونا یا آگلانه و ایوان فیدروویچ بیان نیاوردند و هنگامیکه برگردش بازگشتند شاهزاده تعارف نکردند و همچنین از او نخواستند که بیاز - دیدشان رود حتی در اینخصوص آدلایم اظهارانی پر معنی نمود. توضیح آنکه ضمن صحبت از یکی از تابلوهای آب و رنگ خود که بسیار میل داشت شاهزاده نشان دهد بوی چنین گفت:

«چه کنم که شما این تابلورا زودتر مشاهده کنید. صبر کنید! هم امروز آنرا بوسیله کولیا هر گاه بمنزل ما بیاید برای شما خواهم فرستاد یا اینکه فوراً خودم هنگام گردش با شاهزاده همراه خواهم آورد» آدلایم بدینصورت موضوع بغرنجی را با تدبیر حل کرده بود. تقریباً هنگام خدا حافظی شاهزاده سیج مثل اینکه ناگهان مطلبی را بیاد آورد بنام شاهزاده گفت:

- راستی شاهزاده! آیا شما نمیدانید آن زن که بود که دیروز از ته کالسکه اوژن پاولوویچ را صدا زد؟

شاهزاده گفت:

- ناستازی بود. آیا شما او را نشناختید؟ اما نمیدانم او با چه

شخصی بود.

شاهزاده سچ گفت :

« من فقط نام او را شنیده‌ام. اما او چه گفت؟ اعتراف میکنم که سخنان او برای من و سایرین معنائی بود .

شاهزاده سچ ضمن اظهار این سخنان ابراز تعجب کامل نمود .

شاهزاده بسادگی جواب داد :

« او از سفته‌های اوژن پاولوویچ صحبت میکرد و میگفت بنا بر درخواست

وی این سفته‌ها از دست رباخواری به دو گوژین انتقال یافته‌است و او نیز به - اوژن پاولوویچ مهلت خواهد داد .

« شاهزاده عزیزم ! من نیز اینطور شنیدم لکن اظهارات وی بنظر من بی

معنی آمد زیرا اوژن پاولوویچ بطور قطع سفته‌ای امضاء نکرده است . با

ثرونی مانند ثروت او... البته راست است که سابقاً بر اثر سبکسریهایش دست به -

چنین اقداماتی میزده است و حتی من او را چند بار از گرفتاری‌هایش بخشیده‌ام .

ولی این موضوع که مردی با چنین ثروتی سفته امضاء کند و به رباخواری بدهد

و از انقضای موعد آن نگران گردد امری محال است . همچنین ممکن نیست که با

باستازی اینهمه صمیمی باشد تا بحدی که یکدیگر را توصیف بزدند . معمای اصلی

اینجاست .

اوسوگندباد میکند که از این موضوع چیزی درك نمیکند و من نیز

اظهارات او را کاملاً باور نمیکنم بهمین جهت بود که شاهزاده عزیزم میخواستم

از شما سؤال کنم آیا در این خصوص اطلاعاتی دارید یا خیر؟ میخواستم بگویم

آیا بر حسب تصادف خبری بگوش شما نرسیده است ؟

« خیر ! من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم . بساور کنید

هیچ نمیدانم .

« آه ! شاهزاده ! شما امروز در چه حالی هستید ؟ برآستی من شما را

نمی‌شناسم . آیا ممکن است چنین تصور کنید که شما را در این موضوع دخیل

دانسته‌ام؟ خیر ! اینطور پیدا است که شما امروز در حال هادی نیستید .

آنگاه او را نك به آغوش گرفت .

لئون نیکولایوویچ گفت :

« دخیل در این موضوع؟ اما من در اینجا موضوعی نمی‌یابم

شاهزاده سچ بالحن خشکی جواب داد :

« بدون شبهه آن خانم خواسته است به حیثیت اوژن پاولوویچ لطمه

وارد آورد در مقابل عموم اقدامات ناپسندی که هرگز کار او نیست به او نسبت دهد .

شاهزاده لئون نیکولایوویچ ناراحت بنظر میرسید با اینهمه نگاه استفهام آمیزی به مخاطب خود انداخت و او نیز سکوت کرد.

بالاخره شاهزاده بالحن ناشکیبایی چنین گفت :

- اما آیا تنها موضوع سفته نیست؟ آیا دیروز بغیر از سفته از موضوع دیگری هم سخن بیان آمد؟

- گوش کنید . شما خودتان میتوانید بخوبی قضاوت کنید . . اوژن - پاولوویچ چه ارتباطی ممکن است با او و بطریق اولی بارو گوژین داشته باشد؟ باردیگر میگویم که اوژن پاولوویچ دارای ثروت بیکرانی است. من از منبع موثق این نکته را دریافته ام . گذشته از این او بطور مسلم وارث عمویش خواهد بود . فقط ناستازی

شاهزاده سیچ باردیگر از ادامه کلام خودداری کرد . مسلم بود که میل نداشت بیش از این در حضور لئون نیکولایوویچ در باره زن زیبا چیزی بگوید .

شاهزاده پس از لحظه ای سکوت ناگهان پرسید :

- آیا این پیش آمد در هر صورت دلیل بر آن نیست که او را می شناسد؟

- ممکن است زیرا اوژن پاولوویچ مردی عیاش است ولی اگر آنها بایکدیگر آشنا شده اند، این آشنایی مربوط به دو یا سه سال پیش است. در آن زمان اوژن پاولوویچ هنوز با توتسکی آشنایی داشت لکن اکنون هیچ ارتباطی بایکدیگر ندارند و بطور کلی هرگز آنقدر صمیمی نبوده اند که بیکدیگر را « تو » خطاب کنند. شما خودتان میدانید که تاخندی پیش ناستازی اینجا نبود و هیچ جا اثری از او یافت نمیشد و حتی بسیاری از اشخاص هنوز نمیدانند باردیگر پیدا شده است. بیش از سه روز نیست که من کالسکه او را دیده ام .

آدلاید گفت :

- چه کالسکه مجللی!

- آری ، مجلل!

شاهزاده سیچ و آدلاید درحالیکه بانهایت صمیمیت از شاهزاده خداد- حافظی کردند و برا نرك گفتند .

از این ملاقات برای قهرمان ما قرائن مهمی بدست آمد. بدون شبهه او از دیشب (و حتی جلوتر از دیشب) سوء ظن داشت با اینهمه تا قبل از این

ملاقات دلیل مقفی برای بدگمانی خویش نمی یافت اما اینک بانهایت وضوح میدید که شاهزاده سچ با آنکه حادثه را بطور اشتباه تفسیر میکند تا اندازه ای حقیقت را دریافته و بطور کلی وجود توطئه ای را حدس زده است (شاهزاده ضمناً فکر میکرد که شاهزاده سچ بکنه اوضاع پی نبرده لکن قصد ندارد اطلاع خود را افشاء نماید). نکته ای بنظر او تقریباً محقق بنظر میرسید بدین معنی که اطمینان داشت آنها (مخصوصاً شاهزاده سچ) بامید تحصیل اطلاعاتی در اینخصوص آمده اند و در اینصورت مسلم است که او را هم در توطئه دخیل دانسته اند.

گذشته از این هر گاه موضوع دارای چنین اهمیتی باشد بدون شبهه ناستازی هدف وحشت انگیزی را تعقیب میکند. اما چه هدفی؟ مسئله دهشتناک برای شاهزاده همین بود. و چگونه میتوان او را از این هدف بازداشت؟ مخصوصاً برای اینکه وقتی ناستازی تصمیمی بگیرد مجال است بشود او را از نیل به مقصود منصرف کرد. شاهزاده بتجربه این حقیقت را دریافته بود و بنخودش میگفت:

« او زنی دیوانه است؛ دیوانه! »

اما کشف اینهمه اسرار در یکروز امری بسیار دشوار و جانگاہ بود و بهمین جهت شاهزاده بیش از پیش احساس ناراحتی و خستگی طاقت فرسایی میکرد.

ملاقات ورا لیدف که لیوبوف کوچک را به آغوش داشت تا اندازه ای او را سرگرم کرد. او مدتی با شاهزاده در شور و شغف زیاد صحبت کرد و سپس خواهرش نیز فرا رسید و مبهوت شاهزاده را نگرستن گرفت و آنگاه پسر لیدف هم آمد و از هر دری سخن راند و خاطر نشان ساخت « ستاره چند پر » که در کتاب (آبو کالیز) مذکور است روی زمین بر سر چشمه آب می افتد بنا بتعبیر پدرش همان رشته غطوط راه آهن است که امروز در سراسر اروپا گسترده شده است. شاهزاده نتخواست این ادعا را باور کند و بنا شد که در نخستین فرصت از خود لیدف در اینخصوص توضیحاتی بخواهند.

« ورا لیدف برای شاهزاده حکایت کرد که کار از دیشب در خانه آنها اقامت گزیده است و از قرائن چنین پیدا است که به این زودی خانه آنها را ترک نخواهد کرد زیرا در آنجا با اشخاص دلخواه خود باب دوستی را مفتوح نموده و مخصوصاً با ژنرال ایونگلین کاملاً گرم گرفته و اظهار داشته است که برای تکمیل معلومات خود در آنجا خواهد ماند.